

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary - Cultural

ادبی - فرهنگی

بیگان (بنوال)

۰۴ اکتوبر ۲۰۱۲

قصه تلخ

زنگ تفریح بعد از سه ساعت درسی زده شد، معلمین و شاگردان از صنف ها بیرون آمدند و صحن مکتب باهیا هو و سر و صدای شاگردان پرشد، زندگی به نوادرآمده بود. سروصدا، بلندبلند صحبت کردن دخترها و بچه ها، خنده های شادمانه کودکان همه و همه زندگی رامی رساند و سرودی بود از نوای آدمها. بچه های صنوف ابتدائی بی مقصد و مرامی اینطرف و آنطرف می دویدند و شادمانه چهچه می کردند. صحن مکتب که خاکی بود از تماس پای صدها شاگرد به هوا بلند می شد و پرده ای از خاک فضای مکتب را فرا گرفته بود.

من معلم بودم، صبح ها به همان مکتب درس می دادم، اولین روزی بود که بعد از ظهر برای درس دادن آمده بودم. کارحق الزحمه ای برایم داده بودند. بخش اداره و صنف ها بالاتر از صحن مکتب بود. لحظه ای آنجا توقف کردم و از ته دل به این صحنه که هر روز می دیدم نگاه کردم، از بی خبری و ذوق طفلانه ای که در حرکات شاگردان می دیدم لذت می بردم و (کاش) ناگفته ای در دلم جوانه زد....

وقت تفریح، معلمین به یک اطاق دور هم جمع می شدند و چای می نوشیدند. البته پول جمع می کردند و لحظه تنفس یا تفریح چای به یک چایجوش بزرگ دم می شد و برای همه توزیع می شد. بوره و شیرنیگک هم داشتیم. منکه روز اولم بود به انداز پول برای چای سهم نداشتم، با آنهم پیاله ای تعارف شد و بعد چای ریختند. کسانی بودند که می شناختم و عده ای هم بودند که من را می شناختند. باهم احوال پرس و گو کردیم و به همدیگر معرفی شدیم. معلمین باهم قصه می کردند از شاگردان، از صنف ها و از روزگار و.....

من نزدیک کلکین نشسته بودم و بیرون را نگاه می کردم، فضا را بیشتر گرد و خاک گرفته بود. عده ای راه می رفتند چندتائی هم توپ بازی می کردند، دختران دسته، دسته باهم قدم می زدند چیزی می گفتند و قهقهه می خندیدند؛ خنده شان شفاف و روشن بود، طراوت صبح بهار و زلال چشمه ساران را داشت و من غرق تماشا بودم، این بی خبری کودکانه و نوجوانانه و دنیائی که داشتند چقدر زیبا و با عظمت بود.

چشم صحن رامی پاید، گوشه‌هایم پراز سر و صدا بود. تشخیص نه می‌دادم که، کی در باره چه صحبت می‌کند. دوسه مرتبه طرف معلمین دیدم آنها مشغول صحبت بودند، بایکی دو نفر چشم به چشم شدم لبخندی از روی تعارف به هم زدیم و هرکس پی کار خودش؛ من مشغول تماشای صحن مکتب و آنها مصروف صحبت. به ساعت نگاه کردم وقت تفریح روبه اتمام بود. از جایم بلند شدم، به عنوان خدا حافظی دستم را بلند کردم، یکی دوتا گفتند هنوز زود است تا شاگرد هابه صنف های شان می‌روند ده دقیقه دیگه وقت داریم.

گفتم: من آهسته آهسته می‌روم یک سگریت هم می‌کشم ده دقیقه می‌گذرد... و قدم برداشتم که بیرون بروم، ناگهان چشمم به قیافه یکی از معلمین خورد احساس کردم او مرا نگاه می‌کند نگاهش سنگین و محزون است. یک لحظه کوتاه وزودگذر چشمان ما باهم تلاقی کرد، من را و همی در خود برد، نگاهش پرسشگر بود. یک حالت گنگی من را دربر گرفت. رویم را گشتاندم و به طرف دروازه حرکت کردم و بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم، سگریت روشن کردم و به فکر افتادم کی هست؟ من اورا قبلاً دیده ام، می‌شناسم؟ هرچه فکر کردم نتوانستم به یاد آورم که اورا دیده و یا بشناسم. چون فکرم به جایی نرسید بی حوصله شدم و تندتر به طرف صنف راه افتادم.

صنفی که من درس می‌دادم، صنف سوم بود. شاگردانم بین ۸ و ۹ ساله بودند. دختر و بچه با هم بودند. هنوز آشنا نبودیم، فقط سه ساعت باهم بودیم. وقتی داخل صنف شدم همه شاگردان نیامده بودند، چندتائی که بودند باهم قصه و سروصدا داشتند، مرا که دیدند ایستاده شدند. گفتم بنشینید و من هم به چوکی خود نشستم. دروازه صنف بر روی صحن مکتب باز میشد. فراموشم شد بگویم چند تا کانتینر روی صحن مکتب کنار هم گذاشته بودند و هر کدام آن یک صنف بود من از این صنف صبح ها برای شاگردان خودم و بعد از ظهر برای شاگردان صنف سوم... استفاده می‌کردم. از صحن مکتب می‌شد کوه کارته مأمورین را دید، دیوارهای مکتب کوتاه بود خانه هاهم منظر چشم بود. به صحن مکتب نگاه می‌کردم، چشمم به کوه خورد سنگینی آن را روی روانم احساس کردم و آن دو چشمم به نظرم آمد که مرا می‌پائید و خوب که دقت کردم پرسشی از آن چشمها می‌بارید که من را می‌لرزاند و حالی در من ایجاد می‌کرد که بیان نداشت.

آنروز کارم تمام شد و خانه رفتم، مشغول کارهای خانه و خانواده شدم، فکرم در محدوده کار هایم دور می‌زد. هرچه زمان می‌گذشت سنگینی آن نگاه ها از خاطرم دور می‌شد.

خیمه شب که گسترده شد و همه جا تاریک، خیالات، سوداها، دردها و اندوه ها به سراغ خیمه نشینان می‌رود و هر که غصه و دردش رابه تیپ خودش و باسودای خودش به سر می‌کند.... یک بار دیگر چشمان سیاه و ابروهای پرپشتش به نظرم آمد. خاموشانه زمزمه ای از ذهنم گذشت؛ او بامن پیوندی دارد. از کجا، چطور؟ به جایی نرسیدم.

فردا مکتب رفتم و مثل همیشه موقع تفریح دور هم جمع شدیم باز سلام و احوالپرسی و چای خوشآیند بود. هر که کرکتر خود را دارد، به تعداد آدمهای روی زمین، باهمه مشابهتی که داشته باشد، باز هم هر که روش خود را دارد. من در جمع دوست دارم بیشتر ببینم و شنونده باشم، چیزهایی در ذهنم هست که نام ندارند، از گفته های دیگران می‌گیرم و نامی بدانها می‌دهم.....

آنروز هم در جمع نشستیم اما با خود بودم، می‌دیدم و می‌شنیدم. یک بار به چشمان او دیدم، یک لحظه خیره شدم، احساس اندوه کردم.

وقت خدا حافظی که طرف صنف می‌رفتم اونزدیک آمد و با صدائی که پرسش و تشنگی در آن حس می‌شد گفت:

"میتانم چند دقیقه وقت تانه بگیرم؟"

"خواهش می‌کنم مه در خدمت هستم."

از اطاق باهم بیرون شدیم، پهلوی هم راه می رفتیم. هردوی ما ساکت بودیم، من نگران بودم حرفی نداشتم و او شاید در جست و جو بود که از کجا و چگونه شروع کند. رویش رابه طرفم کرد و گفت:

"زنگ رخصتی که زده شد من شما را چند لحظه زحمت می دهم."

"هر قسمی که شما می خواهید. منتظران می شم."

سه ساعت درسی که بعد از تفریح داشتیم به کندی می گذشت، هر لمحّه و هر ثانیه آن محسوس بود، نا آرام بودم... تمام شد. او آمد، باهم، شانه به شانه هم راه افتادیم. یک لحظه سکوت، بعد اوبا صدائی مرتعش اما در عین حال آرام، از من پرسید:

"ای درست است که شما زندانی بودین... منظورم اینست که مه قبلاً درباره شما شنیدم میخاستم که از نزدیک ببینمتان." گفتم:

"درست است. و منتظر شدم."

با صدای لرزانی گفت:

"از مه برادرم ده زندان بود، شاید شما اورا دیده باشین، شاید میشناختین میخاستم از شما بپرسم."

پرسیدم: "نامشان چیست؟"

اونامش را گفت، چشمانش پراشک شده بود، لبش را دندان گرفته بود و با صدائی که به ناله شباهت داشت گفت:

"اوشهید شده، اورا کشتند."

من او را می شناختم سالها می شد، وقتی هم که در زندان بودیم گاهی به یک بلاک وزمانی به یک اطاق بودیم. حرکاتش، بر خوردش، نجابت و پیاوردی اش، طرز صحبت کردن و خنده نمکینش همه در نظرم جلوه گر شد و یادم آمد روزی که او را بردند و هیچ گاه برنگشت. گلویم را عقده گرفته بود. گفتم:

"می شناختم، می شناسم او انسان بزرگی بود. باهم بودیم" و نتوانستم ادامه بدهم. سکوت کردم.

صدای گریه اش توأم باناله سوخته ای بلند شد و میان شیون بی فریادش گفت:

"میشه خواهش کنم امروز، صبا، هر روز که میتانن خانه ما بیاین از او، از برادرم، از رفقاییش از زندان و... بره مادرم، بره زن برادرم، بره فامیل ما قصه کنین، شاید بارشان کمی سبک شوه..." گریه اوشدت گرفت... و من با گلوئی پر عقده ساکت بودم.

من پیوندم رابا او پیدا کردم، وهمی که من را گرفته بود سرزد... بله من باید قصه ای از زندان، از کشتار، از به خاک کشیدن آرمان آدمهائی میگفتم که من آنها رامی شناختم... قصه شان را برای مادری، پدری، خواهری، زنی و..... می گفتم.. تا او اشک بریزد و من عقده فرو ببرم..

قصه تلخیست... تلخ!!!!